

مقاله‌ای از «ایلیا ترویانف»

تحقیق: یک‌مقوله ادبی

تر جمه مریم مویدپور



مانند اتاقی‌است پر از خرت و پرت که همه‌شان توصیف شده‌اند، خرت و پرت‌هایی که نمی‌توان آنها را بدون از بین بردن نظمی که نمودار آن هستند، دور ریخت. نخستین جمله رمان «گردآورنده دنیاها» مرا سال‌ها به خود مشغول کرد و مدت‌ها نذغنه ذهنی‌ام بود. تنها مطمئن بودم که می‌خواهم رمان را با صحنه مرگ ریچارد برتون آغاز کنم، زیرا تولد و مرگ درست مانند سرچشمه و دهانه یک رودخانه هم‌رمان همیشه یک رمان‌نویس هستند. درتمام سال‌هایی‌که تحقیق می‌کردم، فهرستی دراز از تک‌جمله‌هایی بدون ارتباط با هم، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها را جمع‌آوری کرده بودم. گاه گاهی آنها را می‌خواندم. محتوای یکی از آنها این بود: «به محض آنکه بتوانی یک ریسمان سیاهوسفید را از هم تشخیص بدهی دیگر اجازه خوردن و نوشیدن نداری»، یک حکم شرعی در مورد ماه رمضان. به‌این ترتیب روزی نگاهان جمله آغازین رمان که مدت‌ها در جست‌وجوش بودم، پدیدار شد:

برتون صبح زود جان سپرد، پیش از آنکه بتوان فرق بین یک ریسمان سیاه و سفید را تشخیص داد. این تشبیه مفهوم اسامی سپیده‌دم را بیان می‌کند، اما رویداد تکان‌دهنده‌ای که در این نخستین صحنه رخ می‌دهد این است که همسر برتون هویت دینی او را تحریف می‌کند، به این گونه که برای شوهرش که از هوش‌رفته و در حال جان‌سپردن است، مراسم طلب آمزش را بر گزار می‌کند، با آنکه برتون تحت تأثیر فلسفه صوفیگری و با تمام وجودش یک اگنوستیکر بود.

اما طرز تفکر همسر برتون نقش و نگار ایدئولوژیک داشت. او دچار تناقض و دوگانگی بود، می‌توانست آشکارا بین ریسمان سیاه و سفید فرق بگذارد، ولی فقط زمانی که ریچارد برتون، جست‌وجوی او را به‌تأخیر می‌رساند و او در دنیا رقت، بی‌شک شمار اندکی از خوانندگان با خواندن این جمله برای نخستین بار

به این ارتباط پی می‌برند، اما مهم نیست، این جمله باعث ایجاد نوعی اعتماد بین نویسنده و داستان شد، شیوه بیانی که مورد تأیید هر دو طرف بود.

دیدگاه

در کتاب «A Thousand Mutinies Now» که به زبان آلمانی با عنوان هندوستان، سرزمینی در ششج ترجمه شده است، ناپایل از اهالی زافغنشین بمبئی می‌خواهد که کوچه جلو خانه‌شان را توصیف کنند. ناپایل توصیفات آنان را با دیدگاه‌های خود مقایسه می‌کند و پیامد ادبی آن ضربه مهلکی بر کتاب‌های متداول مربوط به سفر و جهانگردی بود. یک زافغنشین زندگی‌اش را با مقیاسی کاملاً متفاوت می‌بیند، چیزهایی که برای او نشانه موفقیت، رفاه، شرف و حیثیت هستند، برای نظاره‌گری که از دنیایی پر از امکانات اقتصادی و اجتماعی می‌آید، فقط نشانه فقر و کمبود و بیچارگی است.

رمان وسیله‌ای برای مدیتاسیون یا خوددرمانی نیست بلکه ابزاری‌است برای کنکاش و در واقع بهترین نوع آن. رمان گستره‌ای بی‌کرانه است، پر محتوی‌تر از فیلم یا اپرا، معتبرتر از متافیزیک، جامع‌تر از علم. دستیابی به این هدف بزرگ از دیدگاه من نیازمند تحقیق است

زمانی که این صحنه را خواندم، متوجه شدم که آن دیدگاه متفاوت نیز باید مجال سخن داشته باشد، به اینگونه که من باید بتوانم آن دیدگاه متفاوت را از آن خود کنم. برای رسیدن به این مقصود، شخصیتی مانند سیدی مبارک بمبئی بسیارمناسب بود. او افریقایی و یکی از مهم‌ترین نقش‌آفرینان در اکتشافات امپراتوری که پیش‌تر برده بود و تقریباً ناشناخته. او در چهار سفر علمی بزرگ به افریقا شرکت کرد و تا حدودی راهنمای آنها در گذار از آن سرزمین‌ها بوده است. نه‌تنها در سفر علمی بر تون و اسپیک، بلکه همچنین در سفر علمی گرانت و اسپیک، هنری مورتون استائلی و همچنین در نخستین عبور از آفریقا توسط ورنی لووژ کامرون. در سفرنامه‌های علمی سفیدپوستان، سیدی مبارک بمبئی شخصیتی فرعی است، یکی از سیاهی‌لشکرهایی که اهمیت کمش را با بقیه بیشتر است. ولی تصور کنیم که اگر حدود سال‌های ۱۸۸۰ به این مرد امکان صحبت داده می‌شد، چقدر داستان برای تعریف‌کردن داشت. توانایی‌ها و کامیابی‌های قهرمانان دوران ملکه ویکتوریا از دید او به‌یقین متفاوت می‌بود. تصویری که او از رویدادها ارایه می‌کرد، نگاتیو عکس‌های متعارف می‌بود. از دیدگاه او گشت‌وگذارها بر تون با قضاوت تله‌حال شنیدنی‌های روبه‌رو می‌شدند. گام بعدی من پرسش‌نری‌های متعددی بود که مرا به بخش قدیمی شهر زنگبار می‌برد. با اشتیاق تمام چیزهایی که توجه‌م را جلب می‌کرد، به‌خاطر می‌سپردم، تا آنکه مردی را دیدم که روی نیمکتی سنگی جلو خانه‌اش نشسته بود و با شادی کودکانی‌های جویبارکوچکی از گذران وقایع را می‌نگریست. آن مرد صاحب یکی از آن چهره‌های عجیب و غریب بود که پیری آن را زیباتر کرده بود و چین و چروک‌هایش زیر موهای سفیدش حالتی تزیینی دارند. لفظهای پس از آن فکر کردم که اگر این مرد در دوران جوانی‌اش همراه برتون از این سرزمین می‌گذشت، چگونه می‌بود و اگر از او دعوت می‌کردم سخنرانی اصلی جشن سالگرد این سفرعلمی را بر عهده بگیرد، چگونه می‌شد. اگر چنین مردی سر به سخن باز می‌کرد، با صدایی که تا به حال شنونده‌ای نداشته است. آنجا ایستادم و از آن مرد پیر اجازه گرفتم که کنارش بنشینم، ولی در واقع دلم می‌خواست صدایش را بشنوم. نمی‌توانستم صدایی بهتر از آن را تصور کنم. صدای گرفته و زنگبار که وابستگی‌اش به زندگی و خاطرات احساس شدید کهنگی، انجماد و عقب‌ماندگی برمی‌انگیزد. متن رمان

مانند اتاقی‌است پر از خرت و پرت که همه‌شان توصیف شده‌اند، خرت و پرت‌هایی که نمی‌توان آنها را بدون از بین بردن نظمی که نمودار آن هستند، دور ریخت.

نخستین جمله رمان «گردآورنده دنیاها» مرا سال‌ها به خود مشغول کرد و مدت‌ها نذغنه ذهنی‌ام بود. تنها مطمئن بودم که می‌خواهم رمان را با صحنه مرگ ریچارد برتون آغاز کنم، زیرا تولد و مرگ درست مانند سرچشمه و دهانه یک رودخانه هم‌رمان همیشه یک رمان‌نویس هستند. درتمام سال‌هایی‌که تحقیق می‌کردم، فهرستی دراز از تک‌جمله‌هایی بدون ارتباط با هم، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها را جمع‌آوری کرده بودم. گاه گاهی آنها را می‌خواندم. محتوای یکی از آنها این بود: «به محض آنکه بتوانی یک ریسمان سیاهوسفید را از هم تشخیص بدهی دیگر اجازه خوردن و نوشیدن نداری»، یک حکم شرعی در مورد ماه رمضان. به‌این ترتیب روزی نگاهان جمله آغازین رمان که مدت‌ها در جست‌وجوش بودم، پدیدار شد:

برتون صبح زود جان سپرد، پیش از آنکه بتوان فرق بین یک ریسمان سیاه و سفید را تشخیص داد. این تشبیه مفهوم اسامی سپیده‌دم را بیان می‌کند، اما رویداد تکان‌دهنده‌ای که در این نخستین صحنه رخ می‌دهد این است که همسر برتون هویت دینی او را تحریف می‌کند، به این گونه که برای شوهرش که از هوش‌رفته و در حال جان‌سپردن است، مراسم طلب آمزش را بر گزار می‌کند، با آنکه برتون تحت تأثیر فلسفه صوفیگری و با تمام وجودش یک اگنوستیکر بود.

اما طرز تفکر همسر برتون نقش و نگار ایدئولوژیک داشت. او دچار تناقض و دوگانگی بود، می‌توانست آشکارا بین ریسمان سیاه و سفید فرق بگذارد، ولی فقط زمانی که ریچارد برتون، جست‌وجوی او را به‌تأخیر می‌رساند و او در دنیا رقت، بی‌شک شمار اندکی از خوانندگان با خواندن این جمله برای نخستین بار

به این ارتباط پی می‌برند، اما مهم نیست، این جمله باعث ایجاد نوعی اعتماد بین نویسنده و داستان شد، شیوه بیانی که مورد تأیید هر دو طرف بود.

دیدگاه
در کتاب «A Thousand Mutinies Now» که به زبان آلمانی با عنوان هندوستان، سرزمینی در ششج ترجمه شده است، ناپایل از اهالی زافغنشین بمبئی می‌خواهد که کوچه جلو خانه‌شان را توصیف کنند. ناپایل توصیفات آنان را با دیدگاه‌های خود مقایسه می‌کند و پیامد ادبی آن ضربه مهلکی بر کتاب‌های متداول مربوط به سفر و جهانگردی بود. یک زافغنشین زندگی‌اش را با مقیاسی کاملاً متفاوت می‌بیند، چیزهایی که برای او نشانه موفقیت، رفاه، شرف و حیثیت هستند، برای نظاره‌گری که از دنیایی پر از امکانات اقتصادی و اجتماعی می‌آید، فقط نشانه فقر و کمبود و بیچارگی است.

رمان وسیله‌ای برای مدیتاسیون یا خوددرمانی نیست بلکه ابزاری‌است برای کنکاش و در واقع بهترین نوع آن. رمان گستره‌ای بی‌کرانه است، پر محتوی‌تر از فیلم یا اپرا، معتبرتر از متافیزیک، جامع‌تر از علم. دستیابی به این هدف بزرگ از دیدگاه من نیازمند تحقیق است

زمانی که این صحنه را خواندم، متوجه شدم که آن دیدگاه متفاوت نیز باید مجال سخن داشته باشد، به اینگونه که من باید بتوانم آن دیدگاه متفاوت را از آن خود کنم. برای رسیدن به این مقصود، شخصیتی مانند سیدی مبارک بمبئی بسیارمناسب بود. او افریقایی و یکی از مهم‌ترین نقش‌آفرینان در اکتشافات امپراتوری که پیش‌تر برده بود و تقریباً ناشناخته. او در چهار سفر علمی بزرگ به افریقا شرکت کرد و تا حدودی راهنمای آنها در گذار از آن سرزمین‌ها بوده است. نه‌تنها در سفر علمی بر تون و اسپیک، بلکه همچنین در سفر علمی گرانت و اسپیک، هنری مورتون استائلی و همچنین در نخستین عبور از آفریقا توسط ورنی لووژ کامرون. در سفرنامه‌های علمی سفیدپوستان، سیدی مبارک بمبئی شخصیتی فرعی است، یکی از سیاهی‌لشکرهایی که اهمیت کمش را با بقیه بیشتر است. ولی تصور کنیم که اگر حدود سال‌های ۱۸۸۰ به این مرد امکان صحبت داده می‌شد، چقدر داستان برای تعریف‌کردن داشت. توانایی‌ها و کامیابی‌های قهرمانان دوران ملکه ویکتوریا از دید او به‌یقین متفاوت می‌بود. تصویری که او از رویدادها ارایه می‌کرد، نگاتیو عکس‌های متعارف می‌بود. از دیدگاه او گشت‌وگذارها بر تون با قضاوت تله‌حال شنیدنی‌های روبه‌رو می‌شدند. گام بعدی من پرسش‌نری‌های متعددی بود که مرا به بخش قدیمی شهر زنگبار می‌برد. با اشتیاق تمام چیزهایی که توجه‌م را جلب می‌کرد، به‌خاطر می‌سپردم، تا آنکه مردی را دیدم که روی نیمکتی سنگی جلو خانه‌اش نشسته بود و با شادی کودکانی‌های جویبارکوچکی از گذران وقایع را می‌نگریست. آن مرد صاحب یکی از آن چهره‌های عجیب و غریب بود که پیری آن را زیباتر کرده بود و چین و چروک‌هایش زیر موهای سفیدش حالتی تزیینی دارند. لفظهای پس از آن فکر کردم که اگر این مرد در دوران جوانی‌اش همراه برتون از این سرزمین می‌گذشت، چگونه می‌بود و اگر از او دعوت می‌کردم سخنرانی اصلی جشن سالگرد این سفرعلمی را بر عهده بگیرد، چگونه می‌شد. اگر چنین مردی سر به سخن باز می‌کرد، با صدایی که تا به حال شنونده‌ای نداشته است. آنجا ایستادم و از آن مرد پیر اجازه گرفتم که کنارش بنشینم، ولی در واقع دلم می‌خواست صدایش را بشنوم. نمی‌توانستم صدایی بهتر از آن را تصور کنم. صدای گرفته و زنگبار که وابستگی‌اش به زندگی و خاطرات احساس شدید کهنگی، انجماد و عقب‌ماندگی برمی‌انگیزد. متن رمان

ادبیات جهان

برش

بخشی از رمان «گردآورنده دنیاها» نوشته ایلیا ترویانف

کیفردهنده‌ناکاران

گزارش به زوال ناپیر، محرمانه: امروز می‌توانم خبر یک کملیابی را به شما دهم که به آن می‌بالم. سنت بدلی که ماند

زخم طاعون روی پوست کلفت ساختار قضایی‌مان را گرفته بود، از بین رفت. برای نخستین‌بار موفق شدیم قانونی را در این کشور برپا داریم که آن کسی که محکوم می‌شود، خودش هم مجازات شود. همه ثروتمندانی که در آینده در استان سند زندگی می‌کنند، بیشتر به دستگاه قضایی‌مان احترام می‌گذارند و از حکم‌های اعدلی که صادر می‌کنیم، خواهند ترسید. از میان‌بردن موفقیت‌آمیز چنین مشکلی، باید چشم‌هایمان را برای بدگمنی‌های بعدی باز کند. خیال‌مان نباید آسوده باشد، چون برای جاقثان ساختار حقوقی‌مان در قلب و مغز مردم این سرزمین به زمان بسیاری نیاز است. خوشبختانه خودم در ایالت سند شمالی تصادفی شاهد نمونه بارزی از چالشی که پیش رویمان است، بودم. پنج درد بدنام در دشرسر سوگور دستگیر کرده بودند

با بخشی از اموال قربانیانی که آنها را با بی‌خیالی‌با خنجر کشته بودند. نشانه‌های زیادی وجود داشت و دردها هم خودشان اعتراف کرده بودند. آنها را بهدار آویختند و برای عبرت دیگران آنها را روی دار گذاشتند. به نگهبانان دستور دادند که هیچ‌کس اجازه نزدیک‌شدن به جنازه‌ها را ندارد. بامداد فردای آن روز افسر فرماده به آنجا بازگشت تا ببیند آیا دستورش اجرا شده (من هم همراهش بودم) با شگفتی دیدیم که تنها چهارچوپدار روی آن تپه بودند، ولی روی یکی از چوپمه‌ها دار دو جسد آویزان بود، انگار کسی می‌خواست کمبودی را جبران کند. اما فرقی آشکار میان یکی از جسد‌ها با سایر آنها بود. جامه و قیافه ظاهری‌اش زنده بود. افسر فرمانده، بی‌ترنگ از نگهبان‌ها بازخواست کرد. این‌اعتراف کردند که شب پیش خویشان برد و وقتی بیدار شدند، دیدند که نه تنها یکی از چوپمه‌های‌دار را دزدیده‌اند، بلکه رهبر دردها را هم بهدار آویخته بودند. ناپدیدشدن این جنازه حدس و گمان‌های فراوانی به دنبال داشت. در آن هیاهو هرکس‌های ذهنی رویش را طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

سال یازدهم • شماره ۱۸۷۱ روزنامه شت

ادامه از صفحه ۷

ما آدم‌های رویاپردازی هستیم

جنس ربانی او گاهی با روزمردترین کلام و رایج‌ترین شکل آن ترکیب می‌شود و در آثارش کلماتی دیده می‌شود که به‌ظاهر هیچ نوع شاعرانگی‌ای ندارند اما روزوژیوم همین کلمات را تبدیل به شعر می‌کند؛ شعری که تصویری بسیار قوی به دست می‌دهد. زبان تصویری در آثار روزوژیوم قابل توجه و زیباست. خیلی سریع برای خواننده نمایشنامه‌هایش روشن می‌شود که اینها را یک شاعر نوشته است.

۴ شباهت‌هایی میان روزوژیوم و بکت دیده می‌شود هر چند که در نهایت جهان روزوژیوم متفاوت از بکت است. مهم‌ترین تفاوت روزوژیوم و بکت چیست؟ آیا می‌توان نمایشنامه‌های روزوژیوم را هم در دسته آثار ابسورد قرار داد؟

در دسته‌بندی‌هایی که برای آثار نمایشنامه‌نویسان قرن بیستم کرده‌اند، خیلی‌ها روزوژیوم را در زمره نویسندگان تئاتر ابسورد قرار داده‌اند. سرمدلران بزرگ این نوع تئاتر بکت، یونسکو، آرپال و آداموف هستند. روزوژیوم نویسنده‌ای معاصر و هم‌زمان با این نویسندگان است و تردیدی نیست که آثار آنها را خوانده و با آنها آشناست. هر چند که حرف و حدیث زیادی درباره اصطلاح ابسورد وجود دارد و خیلی‌ها در اینکه به‌درک‌این کلمه ابسورد عنوان مناسبی برای این نوع تئاتر باشد، شک کرده‌اند. اما به‌هرحال این عنوانی بود که مارتین اسلین به این سنخ از نمایشنامه‌ها داد تا آنها را متمایز و با آثار دیگر مقایسه کند. با این‌همه اگرچه به لحاظ شکل، شباهت‌های زیادی بین آثار روزوژیوم و شاخصه‌های تئاتر ابسورد وجود دارد و به‌راحتی هم می‌توان آنها را پیدا کرد؛ اما یک تفاوت مهم در اینجا وجود دارد که مقایسه آثار روزوژیوم با آثار بکت این تفاوت را بارز می‌کند. مثلاً در «انتظار گودو» بکت، ظاهر نمایشی فارغ از هر گونه مساله‌ای است و انگار در این اثر از همه مساله‌ها عبور کرده‌ایم و مهم‌ترین مساله‌ای که پرسونازها در آن گیر کرده‌اند، خود این ماندن و هستی، و «منتظر بودن» است. منتظر چه؟ منتظر هیچ‌چیز؛ ولادیمیر و استراگون درگیر این هستند که به کجا روند؟ تازه بودند که چه کار کنند؟ و اصلاً جایی ندارند که بروند؛ ادعای‌نامی‌توانند بروند زیرا در انتظارند؛ این یک بعد وسیع فلسفی «حیات است که در نمایش مطرح شده، بدون اینکه بکت بخواهد فلسفه‌پردازی کند. به گمان من بکت در اینجا یکی از جدی‌ترین حرف‌های فلسفی و همیشگی را راجع به همین موقعیتی که انسان در آن است، گفته است: آن هم در نمایشی که در صحنه آن، اتفاقی وجود دارد که تا به‌نهایت رفته، در فضایی که حتی به‌لحاظ زمانی هم تشخیص درستی از آن وجود ندارد. فروشیدگی که یک‌دفعه در نیمه آسمان ایستاده، درخت خشکی که نگاهان برگ می‌دهد و سرانجام برگ‌شدن به همان تکرار. یک نمایش دوره‌داری که برده دوم تکرار برده اول است و تازه وقتی به پایان می‌رسد می‌دانیم که اگر بخواهیم چیزی را الدمه دهیم باید همان برده را دوبار تکرار کنیم. این تکرار و ابسودیسیم به این معنی است که درواقع چیزی اتفاقی نمی‌افتد و تازه اگر بپذفت‌ان «اتفاق» تنها در یک‌جا می‌تواند رخ دهد، شاید در درون ما منتظر چیزی هستیم و این انتظار چیزی نیست جز تکرار امروز و /یا برده دوم، که من همین فردست که من با شما باید به سر کار برویم یا به امور روزمرمان بپردازیم و این برای عبث را تکرار کنیم. ما فاضا را از این روزمرگی‌ها پر می‌کنیم برای اینکه اگر بخواهیم عمیقاً به زمان نگاه کنیم از آن ترسمان می‌گیرد و نمی‌دانیم با آن چه‌کار کنیم. بنابراین چه می‌شود کرد؟ خودمان را سرگرم می‌کنیم، همان‌طور که ولادیمیر و استراگون خودشان را سرگرم می‌کنند. اما نگاه روزوژیوم اینگونه نیست، او به‌دنبال یک پاسخ عمیق هستی‌شناسانه راجع به انسان و موقعیت بشری، در جهانی که در آن قرار گرفته‌ایم و چیزهایی از این دست نیست، بلکه چیزی که در آثار روزوژیوم بیشتر مورد توجه است، توجه به یک‌سایه‌های مادر جریان خود این روزمرگی است. به‌عظر من اگر مقایسه‌ای بخواهیم بکنیم، شاید به لحاظ شکلی و نوع طنز، آثار روزوژیوم با در نظرداشتن تفاوت‌های فرهنگی، به نمایشنامه‌های یونسکو شباهت بیشتری دارد تا مثلاً آثار بکت.

۴ شباهت‌هایی به میان جهان روزوژیوم و جهان کافکا وجود دارد. آیا می‌شود گفت که روزوژیوم بیش از هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.

گفت‌گو روزوژیوم بین هرکس دیگری از کافکا تا پذیرفته‌اند؟
بله، یکی از مهم‌ترین درگیری‌های ذهنی روزوژیوم در طول سالیان، درگیری با کف‌کاکست. او سال‌ها با خود کنارجا می‌رود و در نهایت نمایشنامه «دام» که درواقع زندگینامه کف‌کاست را می‌نویسد، به‌جز این، روزوژیوم نمایشنامه دیگری می‌دارد و اسم «خروج از هنرمند گرستگ» را فرانس کافکا داستان کوتاهی به نام «هنرمند گرستگ» دارد و تقریباً بخش مهمی از ایده‌های این اثر کافکا در نمایشنامه روزوژیوم وجود دارد، با این تفاوت که حالا روزوژیوم می‌خواهد «هنرمند گرستگ» را از آن فضا و از قفس خارج کند. خود او در اینجا نکته جالبی را طرح می‌کند و می‌گوید کافکا مثل یک «فرهنگ سیاه» کپکاشی در فضای فرهنگی و ادبیات اروپاست که وقتی به او نگاه می‌کنی همه‌چیز را به سمت خود فرمی‌کنشد. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه کافکا ذهن روزوژیوم را به خوش مشغول نکرده و او سال‌ها مرد بوده که آیا نمایشنامه زندگی کافکا را بنویسد نه.